



دوخواه رویک پری

روزی، روزگاری در این دنیا بیوهزنی زندگی
میکرد که دو تا دختر داشت. دختر بزرگتر از نظر
رفتار و قیافه خیلی شبیه به مادرش بود. درست مثل
اینکه عکس برگردان او بود. این مادر و دختر آنقدر
خودخواه و بد بودند که میتوانستند هر کسی را خانه
خراب کنند. دختر کوچکتر در خوبی و
خوش زیانی، تصویر پدرش بود که مدت‌ها پیش مرده
بود. راستی باید گفت که دختر کوچکتر بقدرتی زیبا
بود که چشم آنم از دیدنش سیر نمیشد. از آنجا که
همه مردم کسی را که شبیه خودشان است بیشتر
دوست می‌دارند، این مادر هم دختر بزرگترش را
خیلی دوست می‌داشت؛ در حالیکه از دختر کوچکتر





را خورد به دختر گفت: «چون تو خیلی مهریان و
قشنگ هستی، میخواهم هدیه‌ای به تو بدهم.»
پیرزن در واقع پری ای بود که خودش را بشکل زن
دهاتی فقیری درآورده بود تا دختر کوچولو را امتحان
کند.

- «هدیه من به تو اینست که هر وقت حرف
بزني از دهانت گل و جواهر بیرون بریزد...»
وقتیکه دختر کوچولوی قشنگ بخانه برگشت
مادرش با او دعوا کرد که چرا از سر چشم‌های دیر
برگشته است. دختر بیچاره گفت: «مرا بیخشید

بدش میامد و او را به کارهای سخت و ادار می‌کرد.
علاوه بر کارهای خانه، دخترک بیچاره مجبور بود
روزی نوبار برای آوردن آب به کنار چشمه‌ای برود
که از خانه خیلی دور بود. یک روز که داشت
کوزه‌اش را از آب چشمه پر میکرد، پیرزن فقیری از
راه رسید و از او خواست کمی از آب کوزه به او
بدهد. دخترک زیبا گفت: «با کمال میل خانم
عزیز.» بعد کوزه را از آب پر کرد و آنرا به پیرزن
داد و خودش نیز به او کمک کرد که پیرزن بتواند
راحت‌تر آب را بنوشد. وقتی که پیرزن مهریان آشیان



مادر که اینقدر دیر آمدم !
همینکه این حرفها را زد، از دهانش چند گل
سرخ و چند دانه الماس بیرون افتاد. مادرش با
تعجب فریاد زد : « خدایا چه میبینم ! چشمها یه
عوضی نمیبیند ؟ از دهان تو گل سرخ و الماس
میبارد ! دختر کم چطور چنین چیزی ممکن است ؟ »





از آب کوزه‌اش را به او بدهد . این زن همان پری‌ای بود که در مقابل خواهر کوچکتر ظاهر شده بود ، اما این بار خودش را به شکل یک شاهزاده خانم درآورده بود تا خواهر بزرگتر را امتحان کند . دخترک در جواب تقاضای او با خودخواهی جواب داد :

« واقعاً خیال می‌کنی من اینجا آمده‌ام که برای تو کار کنم ؟ بهیچ وجه نمی‌کذارم از کوزه‌ام آب بخوری ! اگر آب می‌خواهی ، خودت از چشمہ بردار ! » پری به آرامی جواب داد : « تو اصلاً آدم مهریانی نیستی . افسوس ، کاری نمی‌شود کرد . تو



چون خیلی بدجنس هستی، از همین حالا همه هر
کلمه حرفی که میزنی یک مار و یک قورباغه از
دهانت بیرون میاید . . .

باو گفت : «سلام دختر عزیزم ، بگو بینم سر چشمه
چه اتفاق خوبی برایت افتاد؟ » دختر بدجنس
جواب داد : « او هوم ، هیچ اتفاقی نیفتاد ! » همانطور
که حرف میزد سه تا مار و دو تا قورباغه از دهانش
بیرون افتاد .





مادرش با وحشت فریاد زد: «خدایا چه میبینم! اینها همه تقصیر خواهرت است، بزوی سزای اینکارش را میبیند!» و به دختر بزرگترش دستور داد تا خواهرش را حسابی کنک بزند. دختر کوچولوی بیچاره که دید خواهرش خیلی عصبانی است فرار کرد و خودش را در جنگلی که نزدیک خانه‌شان بود پنهان کرد. اتفاقاً در همین موقع پسر پادشاه که از شکار برمیگشت و داشت بخانه‌شان میرفت از آنجا عبور کرد.

وقتی دخترک زیبا را غمگین دید از او پرسید که تنها در این جنگل چه کار دارد و چرا کریه میکند. دختر کوچک جواب داد: «اوه آقای مهریان، من مجبور شدم از خانه فرار کنم؛ چون مادرم مرا دوست ندارد و همیشه مرا سرزنش میکند و با من رفتار بدی دارد.»

پسر پادشاه که دید هفت تا گل و هشت تا الماس از دهان دخترک بیرون آمد از او خواست که برایش تعریف کند که چگونه چنین چیز شکفت‌آوری اتفاق افتاده است. دختر جوان همه ماجرا را برای شاهزاده تعریف کرد. پسر پادشاه که تقریباً عاشق او شده بود دید که گل و جواهر دختر ک از هر چهزیهای گرانبهاتر است و فوراً عروسی کرد. اما درباره خواهر بزرگتر باید گفت که او تمام عمر در یک گوشة دورافتاده جنگل بسر برد و همه مردم او را فراموش کردند.